

گبه؛ مکاشفه‌ای در زوایای روح انسان ایرانی

نوشته محسن راستگو

عشق تنها خاطرهایست که جاودانه باقی است. تنها حضوری است که جوانی می‌آفریند، خلقت را به رستاخیز و رستاخیز را به خلقت پیوند می‌زند، زندگی را مدام نو و نوتر می‌کند. زمان برایش مفهومی ندارد، چرا که خود سازندهٔ زمان است. حتی آن هنگام که به مرگ نزدیک می‌شوی و سیاهی نومیدی ترا به دام می‌اندازد، این عشق است که بناگهان دنیایی دیگر می‌آفریند.

این آفرینش گاه چون زنده کردن خاطرهای از ظهور بیکران خیال در لحظه‌های گذشته است و دل را می‌چلانند. و گاه در پیوندی با آینده‌انگانه که شعور آدمی می‌خواهد با معرفتی جدید پیوند خورد، اثری جاودانه خلق می‌کند. همهٔ این ماجراها البته در هنر اتفاق می‌افتد. ابتدا ظهور آفرینش است، نوعی سوختن و فشرده شدن این بدن مادی در مقابل هستی بیکران. و بعد نوبت نوشتن داستان این زندگی، زندگی‌نی با حجابهایی تو در تو، حجابهایی که جاودانگی را تبدیل به سوزی نایافتنی می‌کنند تا سرانجام دگربار با سوختنی دیگر این حجابها بکناری روند و جاودانگی از عمق آنها عریان شود.

شاید معنی هنر آشکارسازی توالی این حجابها و عریان‌سازی‌ها باشد. در حقیقت این زندگی است که همهٔ هستی‌اش به آن سرچشمهٔ جاودانه پیوند می‌خورد تا هنرمندی بیاید، پرده‌ها را بکناری زند و کاشف لحظه‌های صعود انسان گردد. چنین رویدادی است که زندگی را به واقع عمیق می‌کند و شاید همین عمق بیکرانیش است که آن را شبایسته تقدیس کرده است. اما آنچه که چون حجابی این تقدس را می‌پوشاند، تکرار است، تکراری که شریان معنویت را که به سوی مامی آید مسدود کرده و ما را در زندان بسته دایره‌ای تنگ می‌چرخاند. تنها با پس زدن این تکرارهاست که هنر رسالت خود را برای آشکارسازی تقدس زندگی به انجام می‌رساند. در چنین بهنهای همهٔ چیزها مدام نو و نوتر می‌شوند، می‌میرند تا دوباره زنده شوند، زنده می‌شوند تا دوباره بمیرند. اما برای چه؟ برای آن که ما کاشف

هزارتوی حجابهایی شویم که در عمق خود هستهٔ جاودانگی را نهفته دارند.

در گبه، با کاشفی از این دست روبرو می‌شویم. در یکسو هرم تقدیرها و مبارزهٔ انسان برای زندگی و در سوی دیگر سودای رهائی، سودای عشق ورزیدن. برآستی چه کسی عشق را به ما آموخته است؟

من اینجا بس دلم تنگ است
و هر سازی که می‌بینم بد آهنگ است
بیار ره توشه برداریم

خدم در راه بی‌یرگشت بگذاریم

بینیم آسمان هر کجا آیا همین رنگ است؟

چنین می‌شود که مسافر این هزار تو فریاد برمی‌آورد؛ اما نه با زبان، بل با چشمانش، با گریز نگاهی که می‌خواهد از دام تکرار بگریزد و بسوی عشق، بسوی چیزی نو بپرکشد.

در گبه همهٔ مسافرنند. همه مسافر زندگی‌اند، همه می‌خواهند این هزار توی حجابها را پاره کنند، حتی آن کودکی که در کوهستان در پی راز ناشناخته زندگی می‌رود خوب می‌داند که تقدیر باید جاننش را از تنش جدا کند تا زندگی مدام جزیان یابد و رسالت آدمی بیشتر و بیشتر آشکار شود.

در گبه همه از دختری سخن می‌گویند که روزی عاشق شد و در پس صدای زوزهٔ گرگی تنها در کوهستان پیام عشق را دریافت کرد و در پی‌اش روان شد یا بهتر بگوئیم عشق او را برد. دختری که به همراه معشوقش با گلولهٔ کین پدر کشته شدند تا داستان عشق فراموش نشود. تا همچنان افسانه آفریده شود. برآستی اگر عشق نبود چه می‌شد؟

استعارهٔ زوزهٔ گرگی تنها

اگر عشق نبود، رستاخیز هم نبود، خلقت هم نبود. اما آن کدام نقاش است که می‌تواند تمامی هستی را از ازل تا ابد در میدان لحظه‌ای و آبی خلق کند؟ آن کدام نقاش است که بتواند عشق را به تصویر بکشد؟ برای جواب این سنوال می‌توان میلیونها جلد کتاب نوشت و باز هم جواب را پیدا نکرد. اما در گبه این راز آشکار می‌شود. نام این نقاش

انسان است. تنها اوست که می‌تواند از درون دهلیز سرد و خشک تاریخ بادامهای عقل جزم با یک تپش به اندازهٔ یک آن به آینده برجهد و چون سروشی به اطراف خود پیام‌هایی سرشار از معنویت بپراکند. مخملیاف کاشف این جهیدن‌هاست. او با کار گبه‌اش به نهان و عمق انسان ایرانی می‌رود و از روی نقشه یک گبه، هزار توها را یک یک بکنار می‌زند تا خود را به اعماق هستی‌شناسی انسان ایرانی می‌رساند. او سرانجام کاشف آن رند پنهان و ناشناسی می‌شود که در درون همهٔ ما خود را به این سو و آن سو می‌زند تا به بیرون برجهد. او رند پنهان را در قالب پدر دختری کشف می‌کند که با هر لحظه تپش عشق، همهٔ وجودش بسوی زندگی پر می‌کشد. این رند پنهان خوب می‌داند که در زندان این دنیای کوچک تنها این نیروی عشق است که می‌تواند از اعماق صدای گرگی تنها در کوهستان نیروی محبت را دریابد. او خوب می‌داند که تنها دخترش است که کاشف رمز ملکوتی این صدا شده است. او تنها با این صداست که آرامش می‌یابد.

هم آن رند آشکار یعنی عمویش که کتاب عشق را در کنار چشمهٔ آب باز می‌کند و هم آن رند پنهان یعنی پدرش که چون سایه‌ای ناشناس به تمامی بار تنهائی انسان ایرانی را بدوش می‌کشد خوب می‌داند معنی این صدا، این زوزهٔ گرگی تنها در صحرا چیست؟ او خون می‌خواهد، خون عشق. او شکار خود را یافته است و سرانجام روزی بسراغش خواهد آمد و او را خواهد برد. برای انسان این صدا صدای زوزه نیست، صدای عشق است، تنها انسان که در دام عقلی جزم و در دام تعصبی کورگرفتار ندوبندهای اسارت گذشته برایشان است آن صدای ایمن بخش را چون زوزهٔ گرگی می‌شنوند. آنان اکنون درک کرده‌اند که آن نگاه مشتاق دختر که بی‌اراده بسوی جهت این صدا خیره می‌شود در پی چه ایمنی لذت بخشی پر می‌کشد. نه، این ترس و گریز از زوزهٔ گرگ نیست، این زیباترین صدایی است که هستی می‌آفریند، این صدای عشق است. تنها این جهان مادی و در پسند عقل جزم اطراف است که صدای عشق را آن هنگام که از حجابهای عبور می‌کند چون زوزهٔ گرگی بگوش می‌رساند، هم رند پنهان

وهم‌رند آشکار به این رازی برده‌اند و از همه مهم‌ترین دختر است که توان پس‌زدن حجابها را یافته است. اکنون این حقیقت صدا است که بگوش او می‌رسد. این صلبای عشق است، همین صداست که باید داستانی جاودانه در گبه بیافریند. گبه‌ای که مخملیاف توانست حجابهایش را بکنار زند.

اما این پدر است که باید باز تمامی بازی زندگی را در چنین عشقی بدوش بکشد. او باید دروغ بگوید تا صداقت آفریده شود. او پرومته‌ایست که خدایان میدان رزمش را از او دریغ کرده‌اند. او بی‌جنگ تقدیر می‌رود به جنگ این حجابها تا عشق را در آغوش دخترش به چله کمان گذارد و بسوی آینده پرتاب کند. در گذشته همیشه این پدر بود که فرزند را می‌کشت و آنگاه بر مزارش می‌گریست و نوشدارو می‌خواست. در گبه اما ماجرا معکوس می‌شود. اینبار این پدر است که باید معرفت را از زندان تنگ تعصب بیرون بکشد تا هستی نوین انسان ایرانی این بار به آن صورتی که آن‌رند کبیر می‌گوید آشکار شود.

فلک‌راسقف بشکافیم و بنیادش بر اندازیم
ایا مخملیاف به این نکته آگاه بود؟ بی‌گمان آری.
او صاحب معرفت است. باید به او تبریک بگوئیم که

بالیده آرزوهای انسان ایرانی است. بالیده دستان آن دختر که بوشهری که هنوز شرف هنر را با ثروت کارش یکجا در خود دارد. بالیده آن عاشقی که می‌تواند دریانی را در قطره کورچک یک اشک نهفته نگاه دارد تا دزدان معرفت آن را در زندان عقل جرم پیر نکنند.

قهرمان اصلی فیلم گبه مخملیاف بی‌گمان پدر است، اوست که شاهکارترین صحنه را در هنگام بازگشت از پی گرفتن فراریان عشق می‌آفریند. حتی عمو این‌رند آشکار هم چون پدر به تمامی معنی عشق واقف نیست. تنها پدر است که می‌داند عشق باید سازنده دنیائی دیگر باشد، دنیائی که او باید توان کشیدن بار سنگین ناتوانی اجتماعش را داشته باشد.

در صحنه اول فیلم، گبه‌ای بر روی آب می‌لغزد و دنیائی خیالی آفریده می‌شود، چرا که عشق از آن این دنیای خیالی است عشق خلاق است پس باید از جانی از انتهای خیال، آنجا که هستی در قالب کلمه آفریده می‌شود تشعشع کند. آنگاه جوانی و پیری به یکسان در مقابل یکدیگر قرار می‌گیرند. تو گویی زمان فراموش می‌شود اما ماجرا آغاز می‌شود. و در

انتهای فیلم همان گبه چون دری می‌شود که باید به آنسوی جهان بازگردد. در این صحنه، گبه‌ای که در بحر روی به مخملیاف باید تبریک گفت و به آن

قدرت آشکارسازی نوین هستی‌شناسی انسانی ایرانی در قالب رهنمایی از تقدیر، فرزندکشی که مخملیاف تمامی ماجرایش را از روی تصویر یک گبه کشف کرد، اگر کار هنر خلق رهنایی است بی‌گمان باید این چنین آن را کشف کرد. به گیشه کاری ندارم. آنچه را مخملیاف در فیلم گبه کشف کرده است ماجرای آینده یا بهتر بگوئیم وظیفه آینده روشنفکر ایرانی است، باید از زنجیر بی‌هویت شبه مدرنیته شهری رها شد تا بتوان به اعماق روح انسان ایرانی نگاه کرد. البته نه نگاهی برای یک لحظه افتخار باسهمه‌ای و یا نگاهی از سر بلاهت به یک روستائی آن هم برای لحظه‌ای تبسم تلخ بلکه نگاهی برای کشف افق‌های جدیدتر در این روح. باید به افق‌های دست یافت که بتوانند این ارزش عظیم را به تمدن آینده بشری پیوند دهند و آن را غنی سازند.





ایران ایر

طیاره سفر




نشانی: تهران، خیابان دکتر قائم، جنب هتل سوادکوزی، شماره ۱۱۷
 تلفن: ۶۵۲۸۸۴ - ۶۵۵۸۲۲ - ۶۵۵۸۱۲ - ۶۵۲۲۴۵ - ۶۵۴۸۴۰
 ۸۸۶۳۷۲۲ - ۶۵۲۸۳۳ - ۶۵۲۸۹۹ - ۶۵۲۸۸۵
 فاکس: ۸۸۶۳۷۲۳ تلکس: ۲۲۴۶۹۴ FMIZ